

پرنده از قفس بیرون پرید،
لاله روئید،
بهاران شد.
دانه تنها و بی کس
از خاک بیرون خزید،
لاله زاران شد.
خورشید در آسمان پدیدار آمد
و پرنده ها با هم اوج گرفتند.
در پهنة آسمان،
از پرواز پرندگان
کلمه «آزادی» نمایان شد.

رکسانا کدخدایان، ۹ ساله، از مشهد



آخرین وصیت

برادر پاسدار،
برادر سرباز،
به رگبار مسلسل
که صف در هم پاشیده خصم را
هراسان می ساخت،

صدای تکبیرت را،
که نشانهٔ بر خاک غلتیدن بود،
شنیدم.

آنگاه که سرت را،
به روی زانوی خویش گرفتم،
و خون را،
از چهره و چشمانت دور کردم،
و چهرهٔ خندانیت را،
در زیر نور کمرنگ ماه دیدم،
باز هم تکبیر می گفتی.
صدای تکبیرت،

با آوای عشق همراه بود.
آن گاه لبان لرزانت را گشودی،
تا آخرین کلمه را بگویی
آه... توهیچ از کس و کار خودت نگفتی؛
تنها وصیت تو این بود

«راه امام را باید پیمود.

امام را دریاب!»

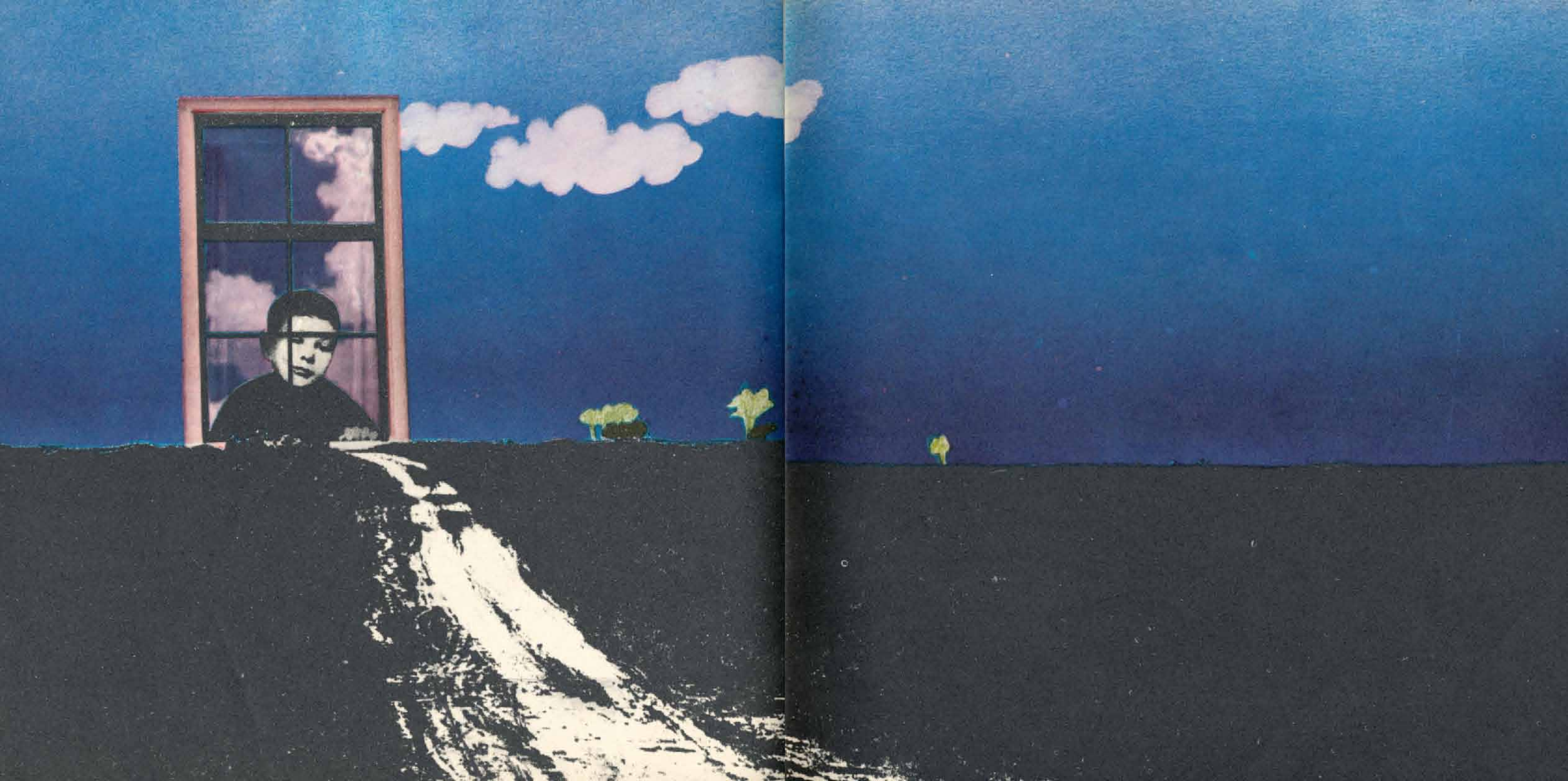
هوشنگ عطارا اصل، ۱۴ ساله، از تبریز

بهار آمده است.
انگار صدای بارانش جاودانی است.
و صدای گنجشکان هم.
امسال عید به خانه ما نیامد.
چرا که برادرم با بهار رفته بود.
یادت هست پارسال،
با دستهامان تمامی بهار را
به خانه آوردیم.
ولی امسال، دست من تنهاست.
و بهار را با دستهای تنها کاری نیست.
بهار آمده است.
و من ایمان دارم که از سرزمین من،
بهار خواهد روئید.
من ایمان دارم که، بهار جاودانه خواهد بود.

شعری برای پدر رزمنده ام

پدرم،
تویک روز سوار بر اسب آزادی،
به دیدارم خواهی آمد.
و من در پنجره کوچک خانه مان،
آمدنت را خواهم دید.
آری پدر رزمنده ام،
در آن روز،
من با عجله به کوچه خواهم آمد
و آغوشم را برای استقبالت خواهم گشود
و تو، برایم
آواز خوش رهایی را،
سرخواهی داد.

نسرین مهر خوب چهره، ۱۴ ساله، از سلماس



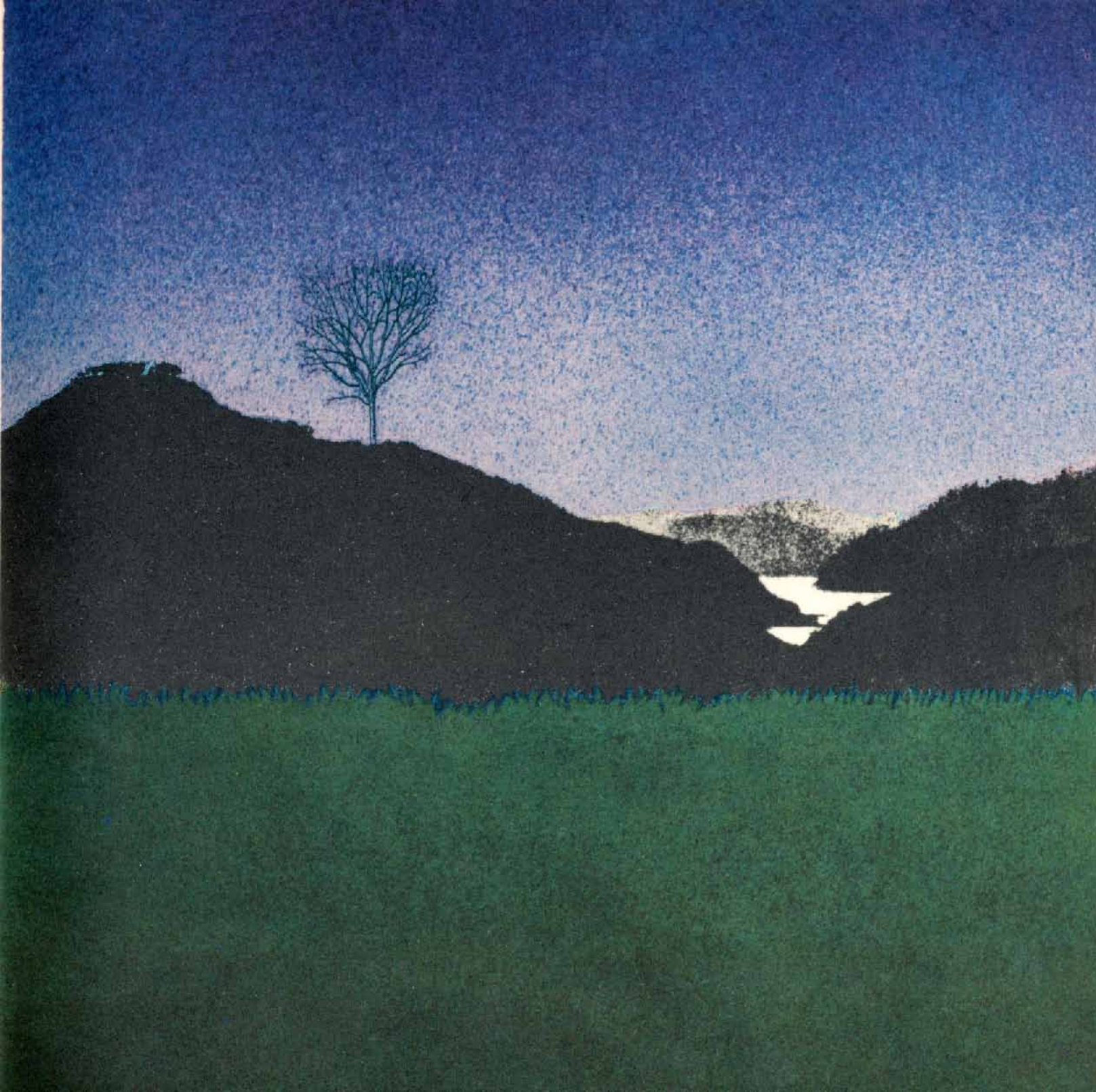
خواهر رنج‌دیده‌ام،
 برادرم،
 آه ای مادر «خونین شهر» ی من،
 اکنون گلوله‌ها را بر آسمان شهرت در پرواز می‌بینم
 و خون سرخ را بر سنگفرش خیابانهای شهرت می‌نگرم.
 جوانانت را می‌بینم که به سوی جبهه روانند،
 یا قلبی آکنده از کینه،
 و با عزمی چون شمشیر بران.
 اکنون سقف خانه‌ات را می‌بینم که فرومی‌ریزد
 و ترا می‌بینم که خشمگین، می‌مانی
 تو آهنگ پیروزی را با پنجه‌های عاشقت بر اسلحه می‌نوازی.
 اکنون مین‌ها را،
 مثل نخل، دورتادورت بکار!
 سنگرت را رها مکن!
 و مقاومت کن!
 که ایستادگیت درسی است برای ما.
 مقاومت کن!
 که فرزندان سرود شهادت را فریاد می‌زنند.

مرا چه باکی است از دشمن
وقتی که کودک سیزده ساله ام
برای پیروزی وطنم، به استقبال شهادت می رود؟!
مرا چه ترسی است از صدام
وقتی پدر، تنها تکیه گاه خانه مان،
برای رهایی امتم، از چنگال ظالمان
عزم جنگ می کند!؟

مرا چه وحشتی است از آمریکا
وقتی برادر یتیمم، تنها جامهٔ سالمش را از تن به در می آورد
و به هموطن جنگ زده اش هدیه می کند!؟
مرا چه بیمی است از خمپارهٔ کافران
وقتی برادر سر بازم
— آن پاسدار اسلام —

در زیر رگبار گلوله های صدام و بعثیان،
نماز عشق می خواند!؟
من و تورا چه هراسی است
وقتی رهبری چون خمینی داریم!؟

سکینهٔ مهر خوب چهره، ؟ ساله، از سلماس



زمین سبز را دوست دارم
زمین سبزی که می روید در آن گلها و گیاهان گونه گون.
آری، من زمین سبز را دوست دارم.
زمین را آب دهیم و آباد کنیم!
من با تمام وجود خود زمینهای اطراف را سبز می کنم
سرزمین خود را
همراه برادرم
همراه خواهرم
با دو دست خود آباد می کنم،
سبز می کنم.
من زمین سبز را دوست دارم،
زمین سبزی که می روید در آن گلهای سرخ
گلهای سرخ رو دیده از خون شهیدان.
آه ای برادر و ای خواهر، برخیز تا زمینها را آباد آباد کنیم،
سبز سبز.